

رویای صادقه ی ، مشهدی عیسیای مُریدبان

و مُعجزه ی امامزاده علی

امروز که ناشر آمد و صفحات حروفچینی شدهی کتاب را روی میز ریخت و نالید که " با کاغذ بَنَدی دوهزار و پانصد تومان نمی توان کتاب چاپ کرد " .

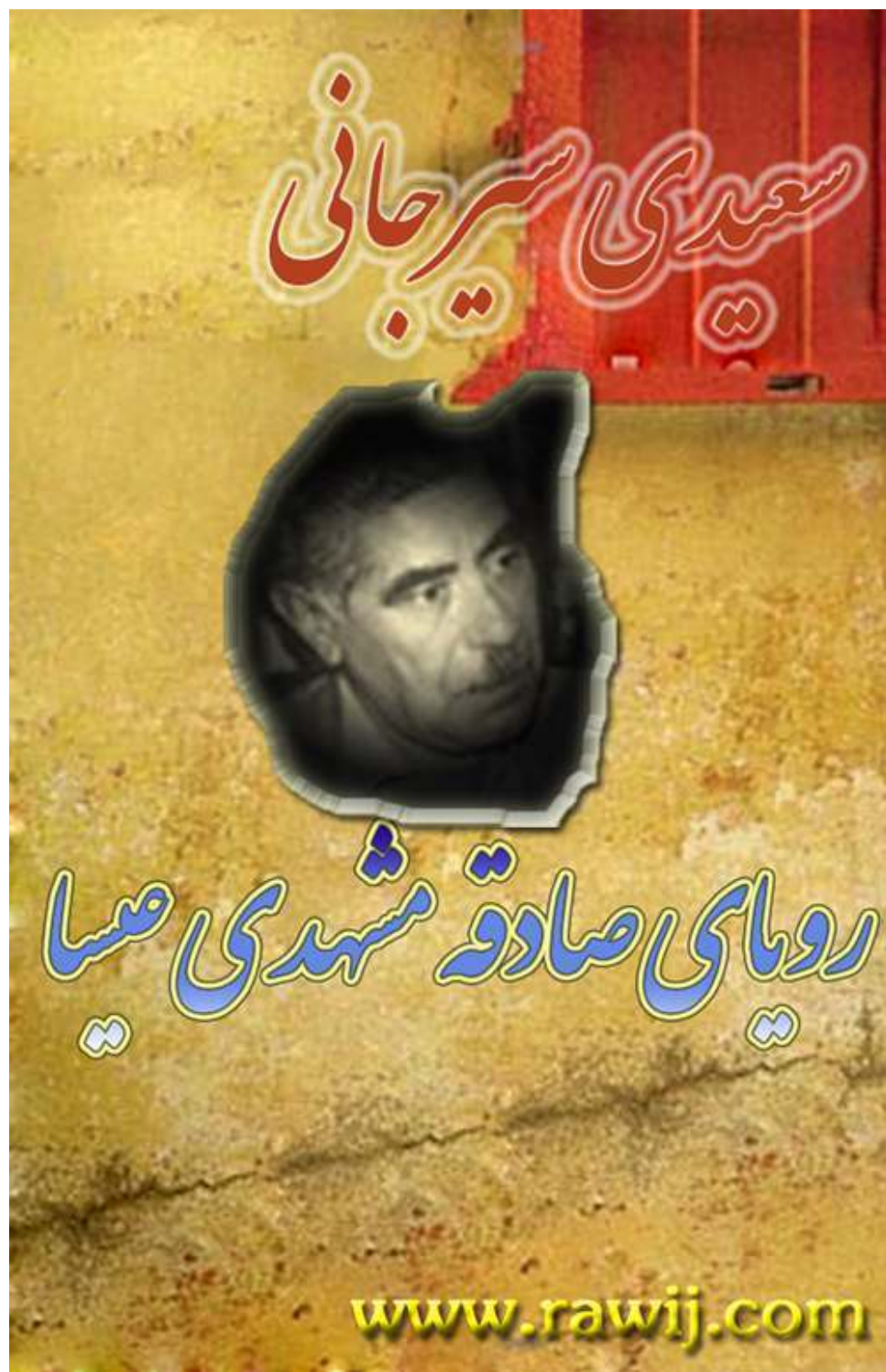
و با شنیدن سؤال من که " یعنی هزار نسخه هم نمی شود چاپ کرد؟ " ، چینی بر گوشه ی لب نشانده که " هزار نسخه ، سهل است ، صد نسخه ای هم نمی توان چاپ کرد ، ضررش سنگین است ؛ وانگهی اگر مقصود از چاپ کتاب این باشد که نسخه هایش خمیر شود یا توی انبار چاپخانه به صورت لاک و مُهر شده بماند و بپوسد شرط عقل این است که به همین يك نسخه قناعت کنیم که جلوی ضرر را از هر جا بگیرند منفعت است " .

سخن تعنت آمیزش چون ضربه ای بر مغزم فرو آمد ، ناگهان به پنجاه سال پیش برگشتم و به یاد **آسید مصطفای** ولایت خودمان افتادم و راه لبریز از شومی و نکبتی که آن مرحوم ناخواسته و نادانسته پیش پایم گذاشت .

بله تاریخ دقیقتش را بخواهید ۴۹ سال به عقب برگشتم و به یاد روزی افتادم که سید نازنین یکباره رابطه ی مرا با عوالم غیبی و تائیدات لاریبی قطع کرد و همه امتیازاتم را به باد فنا داد .

با یادآوری آن خاطره به فکر افتادم بجای مقدمه نویسی که هزار و يك اشکال شرعی و عرفی ممکن است داشته باشد ، عین واقعه را در اینجا بازگویم

:



در یکی از آن سالهای طلایی که اردنمند شما قدم شوم بر ششمین پلکان زندگی نهاده بود ، مقارن آغاز تابستان ، ناگهان شایعه ای در شهر پیچید .

یکی از روضه خوانهای معتبر ولایت ، روی منبر گفته بود که :

مطابق رویای صادقه ی **مشهدی عیسیٰ مریدبان** ^(۱) ، **حضرت امام رضا** به دیدن "**امامزاده علی**" آمده است و فرموده است تا ده روز دیگر مهمان برادرزاده ام خواهم بود .

و بدنبال این مژده هیجان انگیز ، مردم را به زیارت امامزاده ترغیب کرده بود ، که با يك تیر دو نشان بزنند .

هم زیارتی از امامزاده کرده باشند و هم به پاپوس **سلطان علی موسی الرضا** موفق شوند .

مقارن اعلام این خبر ، چند ورقه ی اعلان دستی هم بر در و دیوار راسته بازار سیرجان چسبانده شد که آغازش این بیت بود :

يك طواف مرقدِ سلطانِ علی موسی الرضا

هفت هزار و هفتصد و هفتاد حجّ اکبر است

و مضمونش اینکه : **دیشب عیسیٰ مریدبان** نزدیکیهای سحر در خواب دیده است که **حضرت رضا** به معمانی امامزاده آمده اند و هنگام ورود به صحن امامزاده ، **عیسی** را مورد عتاب قرار داده اند که " برو به مردم سیرجان بگو چرا برادرزاده ی غریب مرا تنها گذاشته اید؟" .

و دنبال این پیام افزوده اند که " من تا ده روز دیگر اینجا مهمان خواهم بود ، هرکس آرزوی زیارت مرا دارد به **امامزاده علی** بیاید " .

مشهدی عیسی سراسیمه از خواب می پرَد و می بیند که گنبدِ حَرَضَمَش مُطَهَّر غرق نور است و ستونهای نور به آسمان تتق می زند .

حیرت زده ، زن و سیزده بچه اش را بیدار می کند . آنها هم از دیدن نور سبز رنگ غرق حیرت می شوند .

زیر اعلان ، یکی از روضه خوانهای سرشناس ولایت نیز ، صحت این رویا را تصدیق و اضافه کرده بود که " الاحقر هم نظیر همین رویای صادقه را دیشب دیده ام ، حضرت به من هم عین همین پیغام را فرمودند " .

انتشار این اعلان و تصدیق آن واعظ ولوله ای در شهر افکند .

مدرسه ی ما تازه تعطیل شده بود و از بازار میگذشتیم که سر چهارسو مواجه با ازدحام خلایق شدیم .

مردم مقابل ستونی که اعلانی بر آن چسبیده بود ، ازدحام کرده بودند و يك نفر با صدای بلند متن آگهی را قرائت می کرد .

بسیاری اشك شوق می ریختند و صلوات می فرستادند .

بحث موضوع ن شبانه در محفل كوچك خانوادگی ما هم مطرح شد .

پدرم خندید که " بعد از معجزه ی **قدمگاه** ^(۲) چشمان به رویای صادقه **مشهدی عیسی** روشن ، کیسه ی خوبی دوخته است " .

البته سن و سال مخلص اجازه نمی داد که هیچگونه رابطه ای بین **قدمگاه** و مسافرت **حضرت رضا** کشف کنم و از آن مهتر اینکه نمی فهمیدم این مسافرت امام چه ربطی با دوختن کیسه می تواند داشته باشد .

آخر چند روز پیش خودم کیسه ی توتون **مشهدی عیسی** را دیده بودم ، هیچ عیب و ایرادی نداشت که لازم باشد کیسه ی تازه ای بدوزد .

بهر حال از فردا شهر قیافه ی دیگری به خود گرفت .

مردم یکباره به تدارك سفر پرداختند ، قیمت گوسفند از راسی ده تومان به دوازده تومان رسید .

مادرم براي زن همسايه درد دل مي كرد كه : " اين صفر چاروادار هم فرصتي دستش افتاده ، گذاشته طاقچه بالا ، هر سال دو تومان كرايه چارتا خروش را مي گرفت و كلي هم ممنون و متشكر بود و صد جور مجيزمان را هم ميگفت ، امروز مردشكه ي بي چشم و رو پايش را توي يك كفش كرده كه الله و بالله ، چهار تومان يك قران هم كمتر نمي گيرم ، آنها با چه فيس و افاده اي ، راست ميگويند كه لالا نرسد به خرسواري ، لولي نرسد به بچه داري ."

در سومين روز شايعه ، بازار ولايت لبريز از دهاتپهائي شد كه براي خريد آذوقه ي سفر زيارتي به شهر هجوم آورده بودند .

بقالها مجال چثرت زدن مه هيچ سر خاراندن هم نداشتند .

از همه جالبتر منظره ي چند چاووشي بود كه توي بازار و تنها خيابان شهر مي گشتند و با خواندن :

ز تُرْبَتِ شُهَدَا بُوِي سَيِّبِ مِي آيَد

ز طوس بوي رضاي غريب مي آيد

بَر شُور و شوق مردم دامن مي زدند .

در خانه ي محقر ما هم شبنم اين شايعه طوفاني برپا كرده بود .

پدر و مادر بگو مگوها داشتند و سر انجام مثل هميشه منطق مادر پيروز شد . يك دست " جا استكاني " نقره به گرو رفت و بيست تومان از مشدي فتحعلي نزول خور قرض گرفته شد كه سر دو ماه دو تومان رويش بگذارند و بدهندو جا استكاني ها را پس بگيرند .

تهيه ي مقدمات سفر ، بخلاف سفرهاي گذشته چندان طولي نكشيد .

دو روزه همه چيز فراهم شد و راه افتاديم .

خورشيد نيمروزي تازه از وسط آسمان به طرف مغرب خزيده بود كه گنبد با شكوه امامزاده بر سينه ي سفيد " قلعه سنگ " در پهن دشت تفته نمايان

شد و در جوارش مزرعه ي تازه احداث " قبطيه " با درختان نوكاشته و خيارستان^(۳) شادابش چون لکه اي گبُود بر سینه ي خشكیده ي كوير و ريع ساعتی بعد صدای ضعيفي به گوش رسيد كه هرچه بيشتر مي رفتيم بر قدرتش افزوده مي گشت و بر حيرت كاروانيان نيز هم ، كه اين طنين در فراخناي بيابان بيچيده از كجاست .

دائي افسانه گويم تازه شروع به توضيح كرده بود ، درباره ي صداهاي موهوم و اشباح مخوفي كه به گوش و چشم مسافران كوير مي رسد و مربوط به اجنه ي كافري است كه به قصد گمراهي مسافران به هزار و يك حيله متوسل مي شوند ؛ و توصيه هميشگي اش كه ذكر بسم الله صداها را محو و اشباح را نابود مي كند ، كه صفر چاروادار توي ذوقش زد و دانش وسيعش را به مسخره گرفت كه " ارباب ! اين صدای نقاره خانه است ، هيچ ربطی به جن و غول ندارد ."

و در پاسخ اين سؤال انكار آميز كه " مشتى صفر ، نقاره خانه توي اين بر بيابان كجا بوده ؟"

پيروزمندان به توضيح پرداخت كه " مگر نمي دانيد امامزاده علي ديگر آن امامزاده علي پارسال نيست .

امسال امام رضا تشریف آورده مهمانش است .

ارباب قبطيه هم فرستاده از بُلُورد يك دسته ساز و دُهلي آورده است و نقاره خانه اي راه انداخته .

الان درست پنج شبانه روز است كه يك نَفَس ميکوبند " .

دريغا كه كم شدن فاصله و واضح تر شدن صدای طبل و شاخ نفيرها مجالي براي دائي سرخورده ي دمغ شده ام باقي نگذاشته بود تا جزاي صفر خيره سر را كف دستش بگذارد و معلومات جن شناسي اش را از چننه ي حافظه

بیرون ریزد . انعکاس طنین دلهره آور طبل و نوای نفیر در طبع بازیچه پسند من تاثیري داشت نه از جنس تاتر شوق آمیز همسفران که عاشقانه اشک میریختند و عبارت " جانم به قربانت یا امام رضا " را باهق و هق گریه می آمیختند ، که من به اقتضای سنم به ذوق آمده بودم و مشغول تقلید صداها بودم .

سرانجام به حریم زیارتگاه رسیدیم . و من – که در طول زندگی کوتاه خود بارها مجالس پُر ازدحام روضه خوانی دیده و حتی پیشاپیش دسته ی سینه زنان ایام عاشورا ، همراه بچه های دیگر فریاد " یاحسین " سر داده بودم – با دیدن انبوه جمعیت و صدای نقاره ای که با همه رسائیش در ضجّه زایران و حاجتمندان گم شده بود ، دست و پای خود را گم کرده و با حالتی مرکب از شوق و وحشت به دامن قبای پدر چسبیده بودم . برای نخستین بار به یاد صحرائی محشر افتادم و روایاتی که از زبان ملا روتی (۴) و پای منیر آفاشیخ علی شنیده بودم .

صحن وسیع زیارتگاه لبریز از جمعیت بود .

نه تنها صقه ها و حُجره های دور حیاط که خرابه های پُشتِ صحن هم به اشغال زایرانی درآمده بود که از برکت پول نقد و امکانات بیشترشان پیش از ما رسیده بودند .

غیاث المستغیثین در آشوب قیامت فریادرس عیسانی مُریدبان گردد که صفا کرد و حق نان و نمک بجا آورد و کاروان خسته ی از راه رسیده ما را در صقه ی جلوی اطاق خودش منزل داد و وقعی نهاد به اعتراض کسانی که پیش از ما رسیده و بر شنهای تفته ی بیابان محروم از هر سرپناهی و سایه گاهی اُطراق کرده بودند .

اعضای کاروان که شوق پابوسی امام هشتم بی طاقتشان کرده بود گرد سفر نَتکانه راهی حرم شدند و من که از برکت این سفر به آرزویی دیرینه

رسیده بودم و بعد از دوسال صاحب " گل گلوئی " شده بودم ، از صحن پُر هیاهو قدم بیرون گذاشتم و پناه به سینه ی گشاده بیابان بُردم تا بازیچه ی گرانقیمتِ خود را به چشم همسالان کِشَم و تَجْمَلِي فرُوشَم .

مدتی بود که " گل گلوئی " در سیرجان مُد شده بود .

اغلب بچه پولدارها گل گلو داشتند و من آرزویش را . لابد می خواهید بپرسید گل گلو چیست ؟

نمی دانستم نقل قصه ی **آسید مصطفی** سر و کارم را به زبان آموزی میکشاند و مجبور خواهم شد علاوه بر نشان دادن زوایای زندگی همشهری هایم، اصطلاحاتشان را هم برایتان معنی کنم .

باشد ، چه می شود کرد ؟ **گل گلو** را هم معنی می کنم .

گل گلو بر وزن " لَبْلَبو " بازیچه ی شاهانه ایست که بسادگی نصیب هر بچه ای نمی شود . قیمتش دوقران است و دوقران یعنی پول توجیبی سه چهارماه بچه ای به سن و سال و وضع و حال مخلص .

عبارت از دو چرخ مُدَوّر (مثل اینکه چرخ مثلث هم داریم) که در دو سر چوبی نصب شده باشد و در وسط این چوب محوری ، دسته ی بلندی تعبیه کرده باشند که البته عبارت از ترکه ی باریکی است .

آدم سر ترکه را دست می گیرد و چرخها را روی زمین می غلطاند و دنبالش می دود و صدای موتور ماشین را تقلید می کند .

کلی کیف کردن و پُر دادن دارد . که قیمتش گران است و اختراعش کار هربافته و حلاج نیست .

چرخ های این گل گلو ساخت و لایت مانبود ، ساخت انگلیسی ها بود .

اما ظاهرا این فرنگی های احمق چرخهای به این گردی و قشنگی را در مورد دیگری مصرف میکردند .

آنها را به عنوان درپوش روی حلب های هجده لیتری نفت " ب.ب " پرس میکردند و به ولایات می فرستادند .

البته بادرقوطی هم ممکن بود گل گلو درست کنند ، منتها یادتان باشد که در آن روزگار نه قوطی های کنسرو و شیشه های دهن گشاد مربا به این فراوانی بود و نه صنعت پلاستیک سازی همه چیز را از ارزش و اهمیت انداخته بود . راست می گویند برکت از روزگار ما رفته است .

باری ، پدر در آستانه ی حرکت با گشاده دستی ، که محصول قرض بیست تومانی بود ، به آرزوی یکساله ی نورچشمی تحقق بخشید و گل گلویی برایم خریده بود .

و من در طول دوسه ساعت راه سفر ، چه صحنه ها در ذهنم آراسته بودم که به محض رسیدن به صحن امامزاده با گل گلویم پز بدهم و به لیبب حسادت بچه ها دامن بزنم .

یک ساعتی به غروب مانده رسیدیم و من با جهانی شور و شوق گل گلویم را برداشتم و از صحن امامزاده زدم به صحرا .

دسته ی گل گلو را گرفتم و روی زمین های ناهموار به حرکتش آوردم ، در حالی که صدای فور و فورم ، به تقلید موتور ماشین در فضای باز بیابان پیچیده بود .

چشمتان روز بد نبیند . هنوز یک دور نزده بودم که یکی از چرخهای دوگانه در رفت و گل گلو از کار افتاد .

خدا می داند چه وحشتی بر سراپای وجودم مستولی شد .

به نظرم دنیا زیر و رو شده بود .

همه آرزوهای خودنمایانه و جاه طلبانه ام دود شده و به هوا رفته بود . علاوه براین مصائب طاقت فرسا ، ترس از ضربات نی قلیان مادر در اعماق جانم پنجه افکنده بود .

اگر مادر بفهمد گل گلوی دوقرانی را شکسته ام ، دست کم چهارتا نی قلیان سیم پیچ بر سر و بدنم خنرد خواهد کرد .

حیران و اشگریزان گل گلوی شکسته را برداشتم و به طرف صحن امامزاده راه افتادم .

در طول راه می کوشیدم بامرور در حوادث دو سه روز گذشته علت این ناکامی را کشف کنم .

آخر آدم تا مرتکب معصیتی نشده باشد که خدا غَضَبش نمی کند و گل گلویش را نمی شکند .

هیچ وقت اتفاق افتاده است که در مقام دادستانی قهار و سخت گیر به محاکمه ی خودتان پرداخته باشید ؟

اگر چنین کرده باشید ، می دانید چه شکوهی دارد محکمه ی وجدان .

از يك گوشه ی دادگاه مدعی العموم فریاد می زند که " این مجازات دزدی است ، دو عدد نان برنجی از توی قابلمه کیش رفتن و توی دهن چپاندن البته مکافات دارد . مکافاتش همین است که گل گلوی آدم بشکند " .

درست در لحظه ای که وکیل مدافع تسخیری برمی خیزد که " چه میگوئی ؟ برداشتن و خوردن دوتا نان برنجی ناقابل ، ولی خوشمزه ، آنهم از توی صندوقخانه ی مادر که دزدی نیست .

به فرض اینکه دزدی هم باشد ، نباید مکافاتش به این سنگینی باشد "

مدعی العموم فکری می کند و پرونده ی گذشته را ورق می زند و بار دیگر با سینه ی صاف و گردن افراخته به ملامت برمی خیزد که " خوب ،

دزدیدن نان برنجی ها هیچ . پریروز که توی کلاس قلمت را توی دوات محمود زدی و مشقت را نوشتی چی ؟

مگر محمود نگفت حرامت باشد ؟"

بار دیگر وکیل مدافع به میدان می آید که " خوب ، محمود گفته باشد ، او هم پریروز مگر مدادپاک گن مرا کش نرفت . مگر بالاخره توانستم به زبانش بگذارم که مداد پاک کن کال من است . زدی او که بدتر از زدی من بود " .

لحظه ای تنفس اعلام می شود و طرفین از محاجه باز می مانند .

اما مدعی العموم ول کن قضیه نیست .

این دفعه از دري دیگر وارد میشود که " بله ، وقتی بچه صبح زود تنبلی بکند و از جایش برنخیزد و بموقع نمازش را نخواند ، عاقبتش همین است؛ یادت رفته ، دیروز صبح وقتی دست نماز گرفتی و الله اکبر را گفتی ، زردی آفتاب لب شرقی پشت بام تابیده بود ، بروی خودت نیاوردی و بجای اینکه نماز را قضا بخوانی ادا خواندی ؟

خدا را که نمی شود گول زد .

خدا هم این جور تلافی می کند ، گل گلوی تو آدم را می شکند تا چشمش چارتا بشود و بعد از این صبح ها زود از رختخواب برخیزد " .

در پاسخش وکیل مدافع استشهاد به قول حاجی آقا محمد پیش نماز میکند که " خدا الرحمن و ارحم الراحمین است ، صدتا گناه کبیره را با یک آب توبه می شوید و پاک میکند .

خدا که مثل آدمیزاده ها عقده ای و کینه جو نیست "

و به دنبال این استشهاد البته معتبر نتیجه می گیرد که :

" به فرض اینکه قضا شدن نماز دیروز معصیتی باشد ، هشت رکعت نمازی که دیشب اضافی خواندم چه می شود ؟ " .

بار دیگر مدعی العموم مثل خرس تیرخورده دور خودش میگردد و پوزه اش را کتل گربه ی ملا خدیجه توی دیگ گذشته ها فرو می برد که :

" خیلی خوب ، حق خدا هیچی ، حق مردم چی؟

مگر حاجی آقا محمد نگفت خدا از حق و حقوق خودش میگذرد ، اما از حق مردم نمی گذرد؟

پریروز که چشم مادرت را دور دیدی و یک مشت پلو از پیاله ی پسر عمه ی دو ساله ات برداشتی و جا دادی تو دهننت چی ؟

یادت هست با چه حقه بازی زشتی سر بچه ی به آن کوچکی را شیره مالیدی و مجبور به سکوتش کردی ؟

بله سوت سوئک را می گویم که درآوردی و نشانش دادی و سرش را گرم کردی و باقیمانده ی پلوه را خوردی ؟"

در اینجا وکیل مدافع با نهیب پیروزمندانه ای برسر مدعی العموم می تازد که " دست از این پرت و پلاها بردار ، در عوض ده بار که سهم خوراکی خودم را به او دادم چه میشود ؟

انجیرهای پریروز یادت رفته ؟ مویزهای پس پریروز چطور ؟

همین امروز صبح مگر خرش نشدم و روی پُشتم سوارش نکردم و سه دور تمام دور اطاق چهاردست و پا نرفتم ؟ اینها حساب نیست ؟"

اگر در دوران کودکی دچار محاکمه ای درونی از این قبیل شده باشید ، میدانید که غالبا دلایل وکیل مدافع ، دلنشین تر و مقبول تر از اتهامات جناب دادستان است و احيانا اگر بندرت وکیل مدافع از جواب دادن فرو ماند ، ناگهان عاملی خارجی ، مثلا رسیدن به صحن امامزاده ، چنانچه ختم دادرسی را اعلام

نکند ، دستِ کم تنفسي مي دهد و جان آدميزاده را از اين بگو مگوها خلاصي ميبخشد . من هم به صحن امامزاده رسيدم .

چشمم به مادر افتاد که آنطرف صحن جلو درگاه اطاق نشسته و ني قليان را زير لب دارد . خوب ، تکليف چيست ؟

به طرف اطاق بروم و گريه ي آماده را سر دهم که گل گلويم شکسته است و منتظر مجازات باشم ؟.

البته اين کار عاقلانه اي نيست .

مگر نه اين است که امام رضا به ديدن امامزاده آمده است .

مگر نه اين است که زوار امامزاده ، آنهم در اين روزها ، هرحاجتي بخواهد روا مي شود !.

خوب ، غفلت چرا ؟.

چرا به حرم نروم و اصلاح گل گلويم را از آقا نخواهم ؟.

در حرم محشري برپا بود . با گل گلوي شکسته ي زير بغل گرفته ميان انبوه جمعيت خزيدم و از لاي پاي جماعت زوار راهي به گوشه اي گشودم .

در زاويه اي نشستم . فضا انباشته از بوي شمع و ناله ي محتاجان و گريه دردمندان بود .

صداي زيارت نامه خوانها آهنگ مشخص اين سمفوني با شکوه به شمار ميرفت . زن ها و مردهاي دهاتي و شهري دور محجر طواف مي کردند .

دست در ميله هاي فولادي و قفل هاي آهني انداخته ، با ناله ي شيون آلود حاجات خود را از امام رضا مي طلبيدند .

حاجت هاي گوناگون بود .

از شفاي بيمار گرفته تا اداي قرض ها ، از مراجعت عزيزان به سفر رفته گرفته تا جلب محبت شوهران سر به هوا ، از مرغ پر شدن هوو گرفته تا

به زمين آمدن نخل قد فرزند ناخلف ، اينهمه را با صداي بلند از ميهمان امامزاده علي ميخواستند و در خواستن هم اصراري داشتند .

تماشاي اين منظره خارخارشكي در دلم انگيخت ، که با وجود اين همه آدم هاي بزرگ ، اينهمه پيرزن و پيرمرد که به حاجت خواهي آمده اند ، جائي براي طرح حاجت بچه اي به قد و بالاي من ، اصلا باقيمانده باشد ؟.

اما ذهني که انباشته از شرح معجزات ائمه اطهار است به اين سادگيها تسليم ترديد و نوميدي نخواهد شد .

من هم نشستم در زاويه اي از حرم سرم را به ديوار تكيه دادم ، گل گلو را در بغلم فشردم و زدم زير گريه .

نمي دانم چه مدتي اين حالت پرخلسيه و روحاني طول کشيد .

ظاهرا بايد يك ساعتي ادامه يافته باشد که صداي گريه من توجه زوار را جلب کرده بسراغ مادرم رفته باشند که :

" بيا ، بچه ات از گريه خودش را هلاک کرد "

لحظه اي بعد زوار امام رضا دور اطاق ما حلقه زده بودند . اشکهاي بي دريغي که از چشمان کودک شش ساله جاري بود ، هر شائبه ي ترديدي را از صفحه دل منکران مي زدود .

صداي مادرم به طور مشخصي در فضا پيچيده بود که :

" بر شکاکش لعنت . مگر دين و ايماني براي مردم اين دوره باقي مانده است ؟

گريه ي بچه ي من اگر معجزه امام رضا نيست پس چيست ؟

چرا سفرهاي ديگر حتي يك قطره اشک توي چشمش جمع نمي شد ؟

سر و جانم بفدايت يا امام رضا "

ساعت به ساعت هجوم زوار دور و بر اطاق ما بیشتر می شد و من هم ، بی آنکه تعمد و تلاشی در کار باشد ، اشک می ریختم .

چشم گریانم فیض خداوندی شده بود و خشکیدن نداشت .

موضوع شکستن گل گلو بکلی فراموش شده بود ، اصلاً یادم نبود که گل گلویی داشته ام و شکسته است و فعلاً هم در گوشه ی حرم افتاده است .

اگر عیسیای مُریدبان نمی آمد و مردم را از دور و بر دور نمی کرد و در بغل نوازش نمی گرفت و گل گلو را به دستم نمی داد ، محال بود در آن حال و هوا به یادش افتاده باشم .

وقتی گل گلو به دستم رسید از لای مژگان اشک آلود نگاهی به آن انداختم . عجب ، معجزه رُخ داده بود .

گل گلویم صحیح و سالم پیش چشم بود و صدای عیسیای مُریدبان در گوشم که :

" گل گلوی بچه زیر دست و پای زوار افتاده بود ، جرخش درآمده بود ، درستش کردم .

بگیر بابا . گریه بس است ، برو بازی کن جانم .

ای بر پدر و مادر هرچه شکاک است لعنت .

پدر سگ های بی دین بابی می گویند عیسیای مریدبان دروغی سرهم کرده تا مردم به زیارت بیایند و پولی گیرش بیاید .

آی بر پدر و مادرتان لعنت . خدا چشمتان را کور کرده ، نمی بینید این بچه به این کوچکی چه اشکی می ریزد ؟ شما هم بدبخت ها قلبتان را مثل قلب بچه صاف کنید تا معجزه امام را ببینید ."

هنوز ساعتی از غروب آفتاب نگذشته بود که از برکت گریه بی امان یکباره موقعیت خانوادگی و اجتماعی من دیگرگون شد .

طفل معصومی شدم " نظر کرده > که چشمش به جمال مبارک امام افتاده است و سرتا پایش تبرک است .

نخستین کسی که این کشف مهم را اعلام کرد حاج ملاخدیجه همسایه همسفرمان بود که در میان حیرت حاضران پیش آمد و دستش را از زیر چادرش بیرون کرد و بر سر و گوش من کشید و با فرستادن صلواتی بر چشمان قی کرده و لبان چروگیده ی خودش مالید و صدایش را بلند کرد که :

" این بچه نظر کرده ی امام رضاست ، همه وجودش تبرک است ، خاکِ راهش را باید مثل توتیا توی چشمان بکشیم " .

درپی این فتوای قاطع ، هجوم حاضران شروع شد .

یکی دستم را میبوسید ، دیگری تکه ای از لباسم را می خواست و سومی لنگه کفش ازپا درآمده ی خاک آلودم را بر چشمهایش می مالید و اگر مادرم زودتر به فکر نیفتاده و مرا به پستوی اطاق نبرده و در را نبسته و خودش در نقش رضوان به دربانی نپرداخته بود ، چه معلوم که فی المجلس قطعه قطعه ام نکرده بودند و اجزاء بدنم را به عنوان تبرک با خود نبرده بودند .

از بامداد روز بعد با انتشار خبر نظر کردگی بنده و گریه های بی اختیار دوشینه ام ، هم وضع من دیگرگون شد و هم برکت هوایی های زوار تغییر شکل مطبوعی یافت .

از برکت ابتکار خاله هاجر همسایه دست راستی مان که بشقاب پُر از نقل و نباتی را جلوم گذاشت تا هرچه دلم می خواهد بخورم و او پس مانده اش را که با سر انگشتان من تبرک شده است میان زوار تقسیم کند و بجای هردانه نقل کلی شیرینی و فوٹو و آرد نخود و نان چرب و شیرین و حتی سکه های دوقرانی و پنج قرانی تحویل گیرد و لای چارقُدش بگذارد .

هنوز آفتاب گرم تابستان از پیشانی دیوار غربی زیارتگاه فروتر نخزیده بود که متولّی گری خاله هاجر مثل هر شغل پُر درآمدی رقیب ها پیدا کرد .

از ملاروتی روضه خوان ناخوش آواز و ناموزون حرکات هم محله مان گرفته تا ملا رُقیه مکتبدارِ خشونت شعاری که تا همین دیروز با دیدن قیافه ی اخمو و ترکه های در آب خیسانده اش ستون فقراتم به لرزه می افتاد و اکنون از فیض نظرکردگی در آغوش محبتش جا خوش کرده بودم و هی نقل و نبات توی حلقم جا می داد و هی بر دست و پایم بوسه نثار می کرد .

جنگِ سرد رقیبان برآستی تماشائی بود .

هریک به شیوه ای در پی جلب توجه من بودند و حریفان را با دعویهائی عقب می زدند از این گونه که :

- من از روز اول می دانستم که این بچه با بچه های دیگر فرق دارد .

- نگاه کن چه نوری توی صورتش دویده .

- هر دعائی که بکند مستجاب می شود .

- خود من همین پارسال به خواب دیدم که داشت با طفلان مسلم بازی میکرد .

- دستش به مس برسد طلا می شود .

- و صدها کلماتِ قصاری که مفهوم بعضی را می فهمیدم و بعضی را

نه. کارم گرفته بود .

- بی آنکه خودم بدانم و بخواهم در شمار ابدال و اقطاب و مشایخ درآمده بودم و صاحب کشف و کراماتی شده بودم .

نمی دانم کدام شیر پاک خورده ای فاصله ی دو فرسخی امامزاده علی تا سیرجان را طی کرده و خبرکرامات مرا به سرعت برق و باد به گوش بقیه ی اهالی رسانده بود که مقارن ظهر شماره زوار دوبرابر شد و غروب آن روز نه

تنها صقه ها و اطاقهائی دور حیاط و صحن امامزاده لبریز جمعیت شد که بسیاری در سنگلاخهائی دور و بر زیارتگاه اطراق کرده بودند و عجا که همه شوق زیارت مرا داشتند و من هم که به رمز چشم گریان چشمه ی فیض خداست پی برده بودم چنان سیل اشکی در آستین داشتم که چه عرض کنم .

اکنون که از فاصله نیم قرن زمان بدان صحنه می نگرم صادقانه اعتراف می کنم که اصلا و ابدا به فکر شیادی و مردم فریبی نبودم ، راستش را بخواهید عقلم بدین جاها نمی رسید که امان از عقل نارس طفلانه .

واقعیّتش این است که می دیدم مردم به محض اینکه چشمشان به من میافتد شروع می کنند به گریستن و ضجّه زدن ، منم می زدم زیر گریه .

آخر شما که بهتر از من می دانید گریه هم چون خنده عارضه ای است مُسری و امتحانش آسان .

در هر مجلسی که هستید شروع کنید به خندیدن و خنده ی بیجای خود را دو دقیقه ای ادامه دهید تا ببینید چگونه حاضران جلسه به خنده می افتند و میخندند . البته یا به ریش مبارک شما یا به طبع مقلد مآب خودشان .

قصه کوتاه . آن روز تمام روز من به شکم چرانی گذشت و هق هق بیجا زدن و تمام روز متولیانم که اکنون به هفت هشت نفر رسیده بودند به انباشتن سکه ها و اسکناسها .

دیگر رمقی برایم نمانده بود ، متولیان نمی گذاشتند به جمع بچه ها ملحق شوم و مثل آنها آزادانه به بازی پردازم .

دلم در آرزوی ساعتی خاک بازی و گل گلو رانی لك زده بود .

اما مُریدبانها دست بردار نبودند و مریدان بیماردار و مقروض و گرفتار هم التماس دعا داشتند و سر خیل همه مادرم که از دیشب سفارشهای بی انتهایش آغاز شده و خواب خوش از دیدگانم بریده بود که : مادر جان ، دعا کن ، دعای

تو مستجاب می شود ، برای پدیرت دعا گن . بگو خدایا قرضهایش را ادا فرما ، بگو خدایا رحمی به دل طلبکارها ببنداز ، بگو خدایا به آب قنات صدرآباد برکت بده ، اها مادر یاد دانی زندانیت هم باش ، دعاگن که خدا خلاصش کند .

سیل بی وقفه ی زوار همچنان از طرف شهر به سوی زیارتگاه روان بود و هر چند دقیقه یکبار ملاروتی مجبور می شد با اشاره عیسیای مریدبان دست از شغل پُر درآمد متولی گری بکشد و از دروازه ی زیارتگاه قدم بیرون گذارد و با فریاد دلخراش هرکه دارد هوس کرب و بلا بسم الله ، دسته ی زوار از راه رسیده را استقبال کند .

زوار نو رسیده پیش از آنکه گرد راهی از جامه بتکاند و کاه و جوی در آخور الاغهای خسته شان بریزند ، مستقیماً به طرف صقه ای هجوم می آوردند که من در آغوش **هاجر خانم** صدرنشین بلامنازع مجلسش بودم .

گریه کنان پیش می آمدند و با فریاد جانم به قربانت یا **امام رضا** ، حصار متراکم جمعیت را می شکافتند و دستی بر سر و صورت و لباس من می کشیدند و به روی خود می مالیدند و لحظه ای بعد مجبور می شدند با فرمان **عیسای مریدبان** عقب نشینی کنند تا جا برای نورسیدگان خالی شود .

در این میان تشرف به حرم مطهر امامزاده و زیارت آن بزرگوار در درجه سوم اهمیت قرار گرفته بود ، که جماعت لب تشنه و هیجان زده ی زوار پس از زیارت من به سراغ هندوانه هایی می رفتند که عمله های مزرعه ی **قبطیه** مقابل دروازه ی زیارتگاه روی هم انباشته و چند نفری ترازو به دست مشغول کشیدن و فروختن بودند ؛ پس از خریدن چند منی هندوانه و غرغری زیر لبی که " این بی انصافها هم فرصتی پیدا کرده اند ، هندوانه را که توی شهر می آورند و یک من ده شاهی به التماس می فروختند و کسی نمی خرید اینجا ، سر جالیزش یک من یک قران میدهند . آنهم به چه ناز و افاده ای "

و سر انجام اگر خستگی رمقی برایشان باقی گذاشته بود تک و توکی به طرف حرم می رفتند تا دور ضریح طوافی کنند و سلامی دهند .

کم کم تکرار صحنه ها هیجانش را در نظر من از دست می داد و یک شبانه روز بی وقفه خوردن و گریستن و شاهد ضجه های خلاق بودن خسته ام کرده بود که سر و کله ی خاک آلود **آسید مصطفی** در دروازه ی زیارتگاه نمایان شد .

آسید مصطفای نازنین ما را همه هم ولایتی های من می شناسند و اغلب شما خوانندگانی که با مطالعه پرت و پلاهای بنده وقتی و پولی تلف کرده اید ؛ و می دانید که در عین عوامی و بی سواد ی روضه خوان موثر نفسی بود و از آن مردان خدائی که با دو راس الاغ مُردنی اش روزها خاک کشی می کرد به قصد لقمه ی نان حلال بی منتی و شبها را بر منبر می رفت و به ذکر مصائب جد بزرگوارش می پرداخت ، به قصد توشه ی آخرت ، بی قبول دیناری از صاحب مجلس . مقارن ظهور سر و کله ی **آسیدمصطفی** با نقش حیرتی که از انبوهی جمعیت بر چهره ی چروکیده اش نشسته بود ، عده ای صلواتی فرستادند و دوز سید را گرفتند تا خبر کردگی مرا به اطلاعش برسانند .

من از فاصله دور ، از درون صقه ی کنار حرم تنها حرکات سر و دست سید را می دیدم بی آنکه کلمه ای از حرفهای او را بشنوم که فاصله زیاد بود و انبوهی جمعیت غیرقابل تصور .

ظاهراً سید تمام روز را در صحرای **قبطیه** مشغول خاک کشی بوده است و به عادت همه روزه مقارن غروب آفتاب به طرف زیارتگاه آمده بود تا نمازش را در حرم مطهر بخواند ، که مواجه با انبوهی جمعیت شده و از سر و صدای اطرافیان به وقوع معجزه ای پی برده بود؛ صف جمعیت را شکافت و پیش آمد به طرف صقه ای که محل جلوس بنده بود .

مردم به حرمتِ سیادتش راه دادند و سید با کمر نیمه خمیده و سر و صورتِ خاک آلود و عباي پاره پاره پیش آمد تا لبه ي صقه رسيد .

همانجا ایستاد و بي آنکه چون دیگران گریه و شیوني راه اندازد و قدمي جلوتر گذارد ، صدایش را بلند کرد که " پدر و مادر این بچه کجا هستند؟".

ظاهرا این سؤال سید باعث شد که متولي ها به یاد صاحب بچه بیفتند و با اکراهي که از خطوط صورتشان مي بارید تن بدین واقعیت بسپارند که به هر حال این طفل معصوم نظر کرده پدر و مادري هم داشته است .

شعاع رحمتِ الهي برگور سرد و خاموش کربلائي عبدالرزاق بنابد که پیش آمد و با دستش اشاره به اطاقك عقب صقه کرد و باصدای خسته اش نالید که "توي آن سوراخي زنداني شده اند ، متولي ها کار را از دست پدر و مادر بچه گرفته اند و دایه ي مهربانتر از مادر شده اند " .

سید با شنیدن این جمله پایش را بلند کرد و بر سکوي جلو صقه گذاشت و من بي اختیار چشمم به ملكي دهان گشاده ي صد وصله ي او افتاد که با همه وصله ها از پوشاندن شست پای سید عاجز آمده بود ؛ ولحظه اي بعد که پای دیگر سید بلند شد و بر سکو قرار گرفت ذهن کودکانه ي من متوجه تقارن هماهنگِ ملكي ها شد .

سید بالا آمد و در حالیکه نهیبي به جماعت نورسیده ي در صقه نشسته میزد و از آنان مي خواست که به شیون هاي خود خاتمه دهند ، به طرف من آمد و دستش را دراز کرد و دست مرا که محو تماشاي وصله هاي آستینش شده بودم گرفت و با يك تکان از دامن خاله هاجر بیرون کشید و بي آنکه به اعتراض مشتاقان وقعي نهد به طرف اطاقك ته صقه برد و چند نفري را که توي اطاق دور پدر و مادرم را گرفته بودند بیرون کرد و در را بست و کفش هایش را

درآورد و روي گلیم پاره اي که زینت منحصر به فرد اطاقك بود نشست و روبه پدرم کرد که " آمیرزا ، مردم چه مي گویند ، قضیه چیست ؟ " .

و پدرم که در بیست و چهار ساعت اخیر مهر خاموشي بر لب نهاده و با تگاه حیرت زده اش تماشاگر صحنه شده و از اینکه نقشه اش برای عزیمت سحرگاهي به سوي شهر با ممانعت متولیان بنده روبه رو شده بود دلگیر بود ، آهي کشید که " چه عرض کنم آسید مصطفي ، مردم دیوانه شده اند و این بچه را هم دیوانه کرده اند ، از دیشب تا حالا يك نفس کارش گریه است .

دیشب که هجوم مردم را دیدم تصمیم گرفتم نزدیکیهاي سحر اهل و عیال را بردارم و برگردم سر خانه و زندگیمان ، به صفر چاروادار هم خبر داده بودم که آماده باشد ، اما نمي دانم این سید رومیدوني و این گل میرزا نخود بریز و از همه بدتر آن ملاروتي از کجا خبر شدند ، آمدند و جلوم را گرفتند که چرا مناع الخیر شده اي ، مگر دین و ایمانت کجا رفته " .

سید ابروان انبوهش را تکاني داد و چینهاي افقي پیشانیاش را غلیظ تر کرد و با چشمان پُرسشگر نگاه نافذش را در چشمان من دوخت که :
" خوب میرزو ! گوساله ي سامري شده اي ؟
بگو ببینم چرا دیشب گریه کردی ؟".

و من که برای نخستین بار با چنین سئوالی و چونان سئوالگري مواجه شده بودم زدم زیر گریه که :

" گل گلوم شکسته بود، مي ترسیدم مادرم کتکم بزند، بخدا خودش شکسته بود ، من نشکسته بودم " .

با شنیدن اعتراف بي شیله پيله ي من چین هاي پیشانی سید برگونه هاي محاسن پوشش نشست و يك ردیف دندان زرد و سیاه نصفه نیمه از لاي لبان

داغمه بسته اش نمایان گشت و در حالی که دستی بر سر من می کشید خنده ای تحویل پدرم داد که تازه آه راحتی کشیده و به دیوار پشت سرش تکیه داده بود .

لحظه ای طولانی سکوتی سنگین برقرار شد .

سید از جایش برخاست، جلوصقه آمد و کلاه چرکین لبه دارش را برداشت، عباي خاك آلودش را تکانی داد و شال سیاه دور کمرش را باز کرد و بی هیچ نظم و دقتی دور سرش پیچید و دست مرا گرفت و به طرف حرم برد.

روي صقه جلو حرم ایستاد و به جماعتی که بار دیگر با دیدن من هجوم آورده و میکوشیدند با لمس سروگوشم دستشان را تبرک کنند، نهیبی زد که "بروید عقب ، صلواتی ختم کنید " .

جمعیت عقب نشست و بانگ هماهنگ صلوات در فضاي زیارتگاه پیچید .

سید بی هیچ خطبه ای و مقدمه ای صدایش را بلند کرد که :

" آهای مردم ، گوشهایتان را واکنید ، به جدم قسم خیلی خرید " .

همه ای در میان خلق پیچید و از گوشه و کنار صحن زیارتگاه زمزمه های اعتراض در کار برخاستن بود که سید با نعره ای سیطره ی رخنه ناپذیر خود را بر جمعیت ثابت کرد و در حالیکه با دست پینه بسته اش به طرف من اشاره می کرد و بر قدرت صدایش افزود که " بله " خرید و خیلی خیلی هم خرید .

آزر بت تراش و سامری گوساله ساز باید بیایند و در مکتب شما درس بُت سازی و مُرشد بازی یاد بگیرند .

طفل معصوم را يك شبانه روز است منتر کرده اید و از تفریح و بازی بازش داشته اید ، به بهانه اینکه پریشب گریه کرده است ، کاری که همه بچه ها در این سن و سال می کنند و باید بکنند ، حیف که عقلش نمی رسد تا حسابی سوار سرتان بشود و از گرده ی لاغرتان سواری بکشد .

شما دیدید بچه ای گریه می کند ، يك نفرتان عقلش نرسید که برود جلو و بپرسد ، پسر جان چرا گریه می کنی .

او را بغل گرفتید و حلوا حلوا کردید و هزار و يك کشف کرامت برایش قائل شدید و در این میان سه چهار نفر کلاش حقه باز هم به اسم متولی پیدا شدند و پدر و مادر بچه را کنار زدند و به قضیه ای بدان سادگی چنان شاخ و برگي دادند که نصف روزه خبرش به سعید آباد رسید و مردم کار و زندگیشان را ول کردند و مثل سیل به طرف زیارتگاه سرازیر شدند .

خوب ، حالا خوب گوشهایتان را باز کنید تا بفهمید علت گریه طفلك چه بوده است < .

و در حالیکه با دست زُمُحْتَش بازوی نیمه عریان مرا گرفته بود ، روبه من کرد که " میرزا ، به این جماعت بگو که دیشب چرا گریه کردی " .

من هاج و واج و وحشت زده در آستانه ی به هق و هق افتادن بودم که نهیب سید تکانم داد و با شنیدن دستور مکررش در حالیکه با پشت دست چشمان به رطوبت نشسته ام را پاک می کردم و با زبان از لای لب بیرون زده آب دماغ سرازیر شده ام را لیس میزدم، سکسکه کنان و هق هق زنان گفتم " گل گلو " .

نهیب خشم آلود سید اوج گرفت که :

" بلند تر بگو که همه بشنوند ، گل گلوت چه شده بود " .

شاید چهار پنج دقیقه ای وقت تلف شد تا عباراتی چند کلمه ای از لای لبان من بیرون کشیده شود و خلاق پی برند که گریه ی دیشب من نه ربطی به امامزاده علی داشته و نه بر اثر ظهور جمال مبارک امام رضا بوده ، بلکه همه اش به علت در رفتن چرخ گل گلو بوده است و ترس از بازخواست مادر و ضربه های بیرحمانه ی ني قلیان سیم پیچش .

هنوز اعترافاتم تمام نشده بود که نگاه محبت از چشمان مردم زایل گشت و بجایش چشم غره های نفرت نشست و خنده های تمسخر و احيانا زمزمه های اعتراض و انکار در فضا پیچید .

اما سید از کسانی نبود که در مواردی چنین حساس رشته ی صحبت را به مدعیان واگذارد .

با دیدن زمینه ای آماده شروع به بهره گیری کرد که :

" حالا گوشه‌ایتان را باز کنید تا بگویم چرا عیسی مریدبان خواب نما شد و چرا به این سرعت خوابش در شهر پیچید و چرا دوسه تا از همکارهای بدبخت من که خرجشان زیاد است و همت کارکردن و از دسترنج خود نان خوردن از وجودشان رفته ، به این شایعه دامن زدند و شما مردم بیکار و بیچاره سیرجان را به اینجا کشانیدند ."

و در حالی که دستش را به طرف مزرعه ی قبطیه دراز کرده بود ادامه داد " همه حقه ها زیر سر این صحرائی قبطیه است و هندوانه کاری بی حساب و کتابش . اگر امسال مستاجرش قبطیه هندوانه نکاشته بود و محصولش به این فراوانی نبود و با کمبود الاغ برای حمل هندوانه ها به شهر مواجه نمی شد ، محال بود عیسی مریدبان خواب نما شود و محال بود ملاروتی به تائیدش برخیزد و محال بود جمعیتی به این زیادی شهر و خانه و زندگی و کار و کاسبی شان را رها کنند و یکباره به طرف زیارتگاه هجوم بیاورند و هندوانه را از قرار یک من یک قران سر خیارستان بخرند .

همان هندوانه ای که باری پنج قران کرایه برمی داشت تا به شهر برسد و یک من ده شاهی بفروش برود .

بله ، معجزه شده است .

اما نه برای شما بدبخت های خدازده ، هر معجزه ای که هست برای اربابهای قبطیه است . برای ما فقیر بیچاره ها خبری نیست ."

سید با استفاده از سکوتی ناگهانی که بر صحن لبریز از جمعیت سایه افکنده بود آهی کشید و به سخن ادامه داد :

" من سید اولاد پیغمبر با شصت و چهار پنج سال سنم باید بیایم و توی این آفتاب داغ از کله ی سحر تا تنگ غروب بیل بزنم و خر بار کنم و خاک کشتی کنم و بابت خرجی خودم و دوتا خرم شش قران مزد بگیرم و اربابهای قبطیه بایک بار هندوانه ای که در خانه ی ملاروتی فرستادند و دوتا بار گندمی که به عیسی مریدبان دادند باید از برکت حماقت شما مردم روزی صدتومان درآمد خالص خلص داشته باشند ."

" آهای مردم ، معجزه مخصوص پیغمبر خدا بود و دوازده امام ، بس و والسلام . هرکس دیگر که پیدا شود و ادعای معجزه بکند ، اگر می خواهید راحت زندگی کنید صدایش را خفه کنید . امروز اگر معجزه ای باشد توی دستهای پینه بسته ی من و شماست ."

سید با ادای این عبارت مکثی کرد و بار دیگر آهی کشید و دستش به طرف دامن وصله دار قبای کرباسش رفت تا دانه های درشت عرق را که بر شقیقه هایش نشسته و قطره اشکی را که از گوشه چشمانش به طرف آب شیب رُخسار در حال سرازیر شدن بود ، پاک کند که ناگهان از آن گوشه ی صحن زیارتگاه صدای آشنائی برخاست :

"چه می گوئی سید جدّ به کمر زده ، یعنی امامزاده علی معجزه نمی کند . مُرْتَدِ فِطْرِي ! تو از سگ نجس تری !"

و این ملاروتی خودمان بود که به شیوه ی همیشگی جوش حسینی اش گرفته و دنباله ی عمامه ی سبز را از زیر گردن بردوش افکنده و کف ریزان و

اشتمل کنان پیش می آمد و توی سر خودش می زد و خطاب به جمعیت حیرت زده می گفت

" آهای مردم !

چرا ماست توی دهنتان مایه زده اند ، چرا نمی ریزید این نا سیدِ جدّ به کمر زده را تکه تکه کنید .

روز قیامت ، روز پنجاه هزار سال ، سر پل صراطِ جوابِ فاطمه ی زهرا را چه می دهید .

جواب این بزرگوار ی را که اینجا خوابیده است و در حضورش کفر کافرین می گویند چه می دهید ؟ "

ملاروتی جلو آمد و کف می ریخت و با نگاه یاری طلبش از مردم استمداد می کرد ، اما مردم همچنان ساکت مانده بودند و مردّد ، که صدای سید رومیدونی از گوشه ی صقه بلند شد که :

" ایها الناس ، ببینید این نا سیدِ خدا شناس منکر معجزه است .

می گوید امام رضا به دیدن امامزاده علی نیامده است . "

و در حالی که کف می ریخت رویش را به طرف سید کرد و نعره زد که " سید جدّ به کمر زده !

چطور من با این پای لنگم ، تو با آن قوز هفت منی ات می توانیم به زیارت امامزاده علی بیاییم و امام رضا ، پسر موسی بن جعفر ، ضامن آهو نمی تواند از مشهد تا سیرجان بیاید .

ای لعنتِ خدا به همان شیری که خوردی . با شمر و سنان بن جوشن محشور بشوی ، مردکه ی هُرّهی مذهب !

طفل معصوم نظر کرده ی امام رضا را بردی توی اطاق و حرف توی دهنش گذاشتی که جدّت به کمرت بزند . "

ظاهراً شیوه ی استدلال سید رومیدونی در حال اثر گذاشتن بود و جمعیت حیرت زده در آستانه خروشییدن که بار دیگر صدای خسته ی سید در صحن زیارتگاه پیچید که : " مردم ، امام رضا از پسر عمویش جدا نیست که بخواد به دیدنش برود . این دید و باز دیدها مخصوص ما مردم حقه باز حسابگر است . چه نسبت خاک را با عالم پاک " و سپس در حالیکه نگاهش را به طرف زاویه ای از صحن زیارتگاه متوجه کرده بود فریاد زد :

" مشهدی ابوتراب !

به جدّه ام فاطمه ی زهرا فردای قیامت سر پل صراطِ دامنت را می گیرم اگر آنچه را پریشب برای من تعریف کردی برای این فلک زده های خوشباور تعریف نکنی . بگو، بله برای اینها بگو که چطور شب قبل از خوابنا شدن عیسی مریدبان اربابت به سراغش فرستاده بود ، بگو چطور ی با دوتا بار گندم این مرد بدبختِ حَسَرَ الدنیا و الاخره را فریب دادی و خوابنمایش کردی .

بگو، اگر این سیل جمعیت از شهر راه نمی افتادند و به زیارت نمیآمدند خروارها هندوانه ی اربابت روی زمین می ماند و می پوسید .

بگو، چرا اربابت دو روز پیش از خوابنا شدن مشهدی عیسی به رعیتهایش دستور داده بود هندوانه ها را به شهر نفرستند و بیآورند جلو زیارتگاه خرمن کنند . "

کلام سید ادامه داشت و مشهدی ابوتراب چون گنه کاران سرش را پائین انداخته بود که از دو دروازه ی زیارتگاه صدای عیسی مریدبان سرهای خلیق را به چرخش واداشت .

بله این مشهدی عیسی بود که اشک می ریخت و فریاد می زد که:

"مردم! حق با آسید مصطفی است ، ای مرده شور دوتا بار گندم ارباب را ببرد که باعث شد من دین و ایمانم را بفروشم .

مردم ، به آبروي همين بزرگواري كه آنجا ، توي حرم خوابيده است قسم كه قصه ي خوابنا شدن من از سر تا پايش دروغ بوده است .

من طاقت صحراوي محشر و فردي قيامت را ندارم ؛ گولتان زده ام ، همينجا بريزيد و تکه تکه ام كنيد ."

اما مردم كج سليقه بجاي مجازات عيساي دروغگو ، بي هيچ تحريك و اشاره اي ، دو دسته شدند ، دسته اي به طرف هندوانه هاي بر زمين خرمن شده رفتند و دسته اي چون سيل بلا به سمت صحراوي سر سبز قبطيه جاري گشتند .

هنوز سايه هاي سنگين آفاق دشت گسترده را نپوشانده بود كه اثري نه از توده هاي هندوانه باقي بود و نه از خيارستان صدهكتاري قبطيه .

خوب ، مي دانم كه مي خواهيد برسيد اين همه روده درازي چه ربطي به سخن ناشر كتابت داشت و كمبابي و گراني كاغذ؟

عجب از عقل شما ؛ فكرش را بكنيد ، اگر آن روز آسيدمصطفائي از راه نرسيده بود و مرا وادار به اعترافي ابلهانه و زيان خيز نكرده و بساط تَقَدَّسِ فروشي و نظر كردگي ام را برهم نزده بود ، امروز چونين وضع و حالي داشتم كه مجبور باشم طعنه هاي دلازار ناشر كتابم را تحمل كنم و ناشر كج سليقه ي آثارم مجبور باشد كاغذ بندي دوهزار و پانصد تومان بخرد ؟

اگر سَيِّد لَجَباز هم مثل ملاروتي و سَيِّد روميدوني بجاي آنكه آبرويم را ببرد و هاله ي تَقَدَّسِ را از دور سرَم بردارد ، در سايه ي عَلم سینه زده بود ، امروز كمترين بندگان آستانم ببايك تلفن صدها تُن كاغذ بندي ۱۹۰ تومان ميگرفتند و به ديگران مي فروختند و در هر بندي دوهزار و سيصدتومان خالص فايده مي بردند و اين درآمد بادآورده را صرف بهبود زندگي صيغه هاي متعدشان مي كردند و جمعي به نوائي مي رسيدند ؛ و من نيز هم .

تهران - اول تيرماه ۱۳۶۳

۱ - چه بايد كرد خاطره نويسي هاي بنده كارش به اصطلاحات محلي مي كشد و مايه دردرس مضاعف خوانندگان مي شود .

مريديان در تداول ما سيرجانيها همان " متولي " شما تهرانيهاست .
بله ، ما به متولي زيارتگاه - و به تعبير خودمان " امامزاده " - ميگوئيم مريديان ، و عيسي هم ندارد . تركيب نيمه فارسي است و شيرين اداتر از متولي با آتن تديد قلمبه اشتر مآبش. چيزي از مقوله ي دشتبان ، مرزبان ، گله بان و امثال اينها .

۲ - شرح معجزه ي قدمگاه و شيرين كاري هاي اكبر دلاک طلبتان براي فرصتي ديگر ، اگر فرصتي نصيب افتاد ، و اگر نيفتاد وصيتم به جوانان هم ولايتي اينكه وصف آن را از پدرها و پدر بزرگهايشان بشنوند و براي استفاده ي ديگران بنويسند و منتشر كنند .

۳ - ما سيرجانيها به " جاليز " ميگوئيم " خيارستان " و به " خربزه " ميگوئيم " خيار " در عوضش به " خيار " ميگوئيم " بالنگ " .

ميخواهيد برسيد به " بالنگ " چه ميگوئيم ؟ ، نه خودش را داريم و نه اسمي برايش .
۴ - لابد مي خواهيد برسيد ، ملاروتي چه صيغه اي است ؟

حق داريد و من هم حق دارم كه براي توضيح مطلب مثل خود ملاروتي خدا بيايمز روده درازي كنم : يادتان باشد كه ماجرا مربوط به پنجاه سال پيش است . آنهم در شهرك عقب افتاده اي چون سيرجان . در ولايت ما به ندرت كسي را مي ديديم كه شغلش منحصر به روصه خواني باشد . اغلب روصه خوانها شغلي اصلي داشتند از قبيل زراعت ، كودكشي ، نجاري ، خياطي و در حاشيه ي اين شغلي كه معاش روزمره ي خود و خانواده شان را تامين مي كرد ، روصه اي هم ميخواندند و اجرتي هم مي گرفتند ، بي آنكه در بند كم و زيادش باشند . بعضي هم مثل همين آسيد مصطفائي نازنين خودمان بودند كه پولي بابت روصه خواني نمي گرفت و از راه خاك كشي بسختي - اما با مناعت - زندگي مي كرد .

باري ، كلمه ي " روتي " ظاهرا مخفف " روده اي " آخر روده اي هم علامت شغل و كسب و كار ، مثل روغني ، يعني روغن فروش ، حلواني ، يعني حلوا ساز و غيره .

ملا روتي ما هم چون شغل اصلي اش زهتابي بود و با روده ي گوسفند سر و كار داشت ، بدين نام معروف شده بود . اما من عاشق منبر ملا بودم تصور مي كردم بين اين تسميه و حرکات ملا رابطه اي باشد كه صبرمرد طولاني بود و حرکاتش لبريز از پيچ و تابهاي تماشاچي .
